

## چند بیت کردی

ئه گهر ههستا کابرایه کی مباره کی چاو پیی کهوت، هیچ دلی له بهری نه له رزی. پیی کوت : عهزیم قه تللی بیی تاوان نه کهی . ئه گهر له من ده پرسى ئه من خدری زیندهم. قهستم به ذاتی خودای شیر چلون پا که میر حوسین و شازه مان آوا پا کن. پاشان شتیکی دهر هیئا وه کو آوینه ، کوتی : ئه گهر ایحتیباریش نا کهی ، فدرمو ته مهشای ئه وه که . فهتاح به گک ئه گهر سهرنجی دایه ، بهحهشتی دهو آوینه دا دی . جا حهزره تی خدر دهستیکی به پشتی دا هیئا و بیسمیلائی کرد. غه رزی له دلی دهر چو. کوتی: بی بهخشه، پییای وات وه گیر نا کهوی. دهست به جی فهتاح به گک دلی گوزا و دلی هاته وه سهره خو .

ئهو سهعاتی ئه و زویی و دهر وازهی بهحهشتی پیی نشان دا، شازه مان کوتی : پیچم، چاو پیی پکهوی. چوووه کنی ، کوتی : باعیس کاری کوشتنی من حالی پکه . فهتاح به گک کوتی : بهخشیمی. جا کوتی: حال و موقه دراتی وا، ئهوی زوژی بهرگی نوت ده بهر کرد بو ، ئه من هاتمه وه مالی و ئه تووم ده گهل میر حوسینی دی که قسه ت ده کرد. شازه مان کوتی: میر حوسین پییای یکی زه شیده ئه گهر نیوانمان بایه ده گه لی ده زویم، ئه لعانیش ههر برامه . فهتاح به گک کوتی : شتیکت پیی بلیم ، کوتی : ههسته پیچو کن میر حوسین، دلخوشی بده وه، بللی له کوشتنی ایمه خوش بو. کوتی: جا به و شهو. پیچم؟ کوتی: ههر ئه لعان پیچو. به لپی ههستا چو، چوووه کن میر حوسینی. ئه گهر چوووه ژورئ میر حوسین مهمکی راسته ی گرت و مژی. یانی وه ک دایک و خوشکی خو می . فهتاح به گک که به دوا ی شازه مان دا هاتبو، ده و حاله دا چاوی به وان کهوت. ئه گهر وای زانی به جاریک دلی پا بووه .

قه لای فهتاح به گک ماوه، له بن زه واندر له دهشته دییان دایه .

اگر (= وقتیکه) برخاست مرد مبارکی را دید، هیچ دلش از او نلرزد .  
 باو گفت: عزیزم بی جرم قتل نکنی. اگر از من می‌پرسی من خضر زنده‌ام. قسم بذات  
 خدا همانگونه [که] شیر پاک است میر حسین و شاه‌زمان چنین پا کنند. سپس چیزی  
 مانند آینه در آورد، گفت: اگر اعتبار نمی‌کنی، بفرما باین نگاه کن. فتاح بگ اگر  
 بادقت تماشا کرد، بهشت را در آن آینه دید. پس حضرت خضر دستی بر پشتش کشید  
 و بسم الله کرد. غرض از دلش بیرون شد. گفت: او را ببخش، چنین مردی بچنگ  
 نمیتوانی آورد. بلافاصله فتاح بگ دلش عوض شد، دلش به حال خود باز آمد .  
 آن ساعت که او (= حضرت خضر) رفت دروازه بهشت را باو نشان داد، شاه  
 زمان [با خود] گفت: بروم، او (= فتاح بگ) را ببینم. نزد او رفت، گفت: مرا از  
 سبب کشتنم حالی کن. فتاح بگ گفت: ترا بخشیدم. پس گفت: حال و مقدر چنین بود،  
 آنروز جامه نو دربر کرده بودی، من بخانه برگشتم و ترا با میر حسین دیدم که گفتگو  
 میکردی. شاه‌زمان گفت: میر حسین مردی رشید است اگر باهم میانه داشتیم با او میرفتم،  
 الان هم برادر من است. فتاح بگ گفت: چیزی بتو بگویم، گفت: بر خیز نزد میر حسین  
 برو، او را دلخوشی بده، بگو از کشتن ما صرف نظر کرد. گفت: در این [وقت] شب  
 بروم؟ گفت: همین حالا برو. بلی باشد رفت، بر میر حسین وارد شد. اگر وارد شد  
 میر حسین پستان راست او را گرفت و مکید. یعنی مانند مادر و خواهر خودم هستی .  
 فتاح بگ که بدنبال شاه‌زمان آمده بود، در این حال چشمش بایشان افتاد. بیکبار دلش  
 پاک شد .

قلعه فتاح بگ [هنوز] مانده، در پایین رواندز در دشت دیبان است .

\* مقالات گذشته چاپ شود ناگزیر باید هر مصراع آنرا به دو یا سه قسمت تقسیم کرد. برای اینکه  
 چنین وضعی پیش نیاید چنان صلاح دیدیم از این شماره بعد کیفیت صفحه بندی و درج این سلسله  
 مقالات را در نشریه تغییر دهیم و متن کردی و ترجمه فارسی آن را در صفحات جداگانه ولی در برو  
 بچاپ برسانیم و بندها را هم شماره گذاری کنیم . با توجه بمقاله گذشته شماره بندها در این مقاله  
 از ۸ شروع میشود .

جا ئه گهر زانى به خوشكى خوى قبول كر دووه ، كوتى : ئه وه كوئنه به گ  
 بووه ، بيست و يهك پارچه مى ملك له خاكى باله كان دايه به ملكايه تى به قه باله ، ده بى  
 له وهى به و لاوه زورى ده گه ل چاك بم ، نه به لم دلى بيشى .  
 پى چو تفرىبى شەش مانگ . رۇژنيك فەتاح بە گ بۇ زاوى چو ، سەت و بيست  
 كەسى دە گە ل بو .

۸

سەت و بيست كەسى دە گە ل ، ايشتياى له زاوى چۆ لييه  
 هەموى خەنجەرى نو دويشكى زيزه و دەسكى خەنجەرى ماھييه  
 هەموى تو او تە وه ، كارخانەى و ستا سمايله ، ئەما دەسكارى و ستا نەسيرييه  
 بليى ، قيمە تيان له هيچ دە ولە تان نييه  
 بى قيمە تن ، قيمە تيان له كن كەس نييه  
 هەر سەت و بيستيان كورە يان مەستە چاوه ، چا و مە زييه  
 عەسلە سم تە به قى شير خە زالييه  
 پيش بلند و پاش كورتى گەردن مارييه  
 پاكي سەقاو جلهوى ئەشرفى و مروارييه  
 آوزەنگى له على روممانه و مەتاي به حرييه  
 بليى ، ئەو ماله له سەر زەمىن و له كارخانەى كەس دا نييه  
 هەموى حازرى كرد كەمەند و زى و شۆنى آبدازييه  
 هەموى ايكي چل و پينج تيرى هەل گرتووہ ؛ زەز نيشانە ، سەر مكارە ، آو  
 دراوہ بەژەهرى مارييه  
 له بەر زورى تەنگانە و لى قەومان ، نە وەك كەسيك له گەلى بيبي دوژمنايه تيه  
 ئەو نو كەرى ئەو هەيه تى زەشيدن ، هيچى ناترسن لەو زۆزەى ئە گەر سەر  
 بەر ئەوه بن بارستى گلييه

پس اگر دانست او را بخواهری قبول کرده است، گفت: این کهنه بگ (= نجیب‌زاده قدیمی) بوده است، درخاک بالک بیست و یک پارچه ملك دارد بملکی بقباله، باید بعد از این بسیار با او خوب باشم، نگذارم دلش برنجد.

قریب شش ماه گذشت. روزی فتاح بگ بشکار رفت، صدویست کس با او بودند.

۸

صد و بیست کس با او هستند، اشتهای شکار چول (= بیابان) دارد همه خنجرشان نه قُبّه زر دارد و دستۀ خنجرشان ماهی (= صدف) است همه ذوب شده است، [از] کارخانه استاد اسماعیل است، اما ساخت استاد نصیر است بگویی، قیمتشان در هیچ دولتی نیست

بی قیمتند. قیمتشان در نزد هیچ کس نیست

هر (= تمام) صد و بیستشان کتره شان چشم مست است، چشم گوسفندیست

اصل سُم طبق شیر غزالی است

پیش بلند و پس کوتاه گردن ماریست

همه دستۀ لگامش اشرفی و مروارید است

[همه] رکابش لعل رمان و متاع بحر است

بگویی، این مال (= جنس) در سرزمین و کارخانه کس نیست

همه کمند و راه و شیوه آبداری را حاضر کرد [ند]

همه، هر یک چهل و پنج تیر بر گرفته است؛ زرنشان است، سر تیز است، با

زهر مار آب داده شده است

برای روز تنگی و سختی، مبادا کسی با او دشمنی اش باشد

آن نو کر [انی که] او دارد رشیدند، هیچ یک از آن روزنمپرسند که سر بزیر

توده گل ببرند

چونکه عاقیده‌یان هه‌یه، ده‌لین: به بیج عومری خودای گه‌جهل نییه  
 پاکی مه‌تالی عهسل چهرمی گا کیوییه  
 گه‌وه‌زنه و کوده‌رییه و ده‌باغییه  
 هه‌ر یه‌که‌ی له به‌ر ژۆژی لی قه‌ومانئی، ده‌ باغه‌لیان دایه‌ جه‌و سه‌ت مه‌جیدییه  
 به بیج ژومار بۆیان هاتووه له خه‌زنه‌ خانه‌ زۆری سپییه  
 چون پییایو ژۆیین به‌ خو‌یه‌تی، هاتنه‌وه به‌ خو‌ی نییه  
 پییایو قسه‌ی پیی نا‌کری ده‌ گه‌ل قه‌زای عاسمانییه  
 نه‌وه له‌ میلیله‌تیان ده‌ کرده‌وه خودا حافیزییه .

۹

بیست و جه‌وت شه‌و، شه‌و و ژۆژ، به‌ عومری خودای ته‌م بو. هه‌تا نه‌و وه‌ختیش  
 هیچ شتیان که‌م نه‌بو، ایستیهای مه‌زاتب سه‌راسیمه‌ بون، ژۆیان لی شینوا بو .  
 جا ژۆژیکی له‌ سه‌بینیوه تا ایواری توشی آو نه‌بون. آویش جه‌یاته، پییایو بی  
 آو ناژی .

پاش بانگی ایواری ژۆگایان که‌وته سه‌ر آوه‌دانیک. نه‌ گه‌ر هاتن، عافره‌تیک  
 ده‌تگوت قورینگه ، ده‌ گه‌ل چه‌ند کچان له سه‌ر کانی و آویک بو. آوه‌ که‌ که‌م بو .  
 نه‌و عافره‌ته به سه‌ر زاده‌ گه‌ بیشت. به‌ جیره‌ آویان ده‌ برد. فه‌تاح به‌ گه‌ ایدعای آوی کرد.

۱۰

کیش آخیزی کرد، شه‌ده‌ی به‌سته‌وه  
 جامی جه‌وه‌هر ژۆزی گرت به‌ ده‌سته‌وه .

۱۱

شوخی شوخ شیرن نه‌و کیژی لای  
 نه‌و بو میوانان ده‌بو به سه‌قاو  
 کوله‌می به‌ وینه‌ی شوشه‌ی گولاو  
 به‌ده‌ن به‌ وینه‌ی گولی نه‌ ژاکاو .

چونکه عقیده‌شان هست، میگویند: بی‌امر خدا اجل نیست  
 همه سپرش اصل چرم گاو کوهیست  
 [پوست] گوزن و گودر است و دباغی شده است  
 هر یک برای روز سختی هفت صد مجیدی در بغلشان هست  
 بی‌شمار از خزانه برایشان زر سپید آمده است  
 چون آدم رفتن با خودش است، برگشتن با خودش نیست  
 آدم باقضای آسمانی نمیتواند گفتگو (ایستادگی) بکند  
 این [است] ازملت (= مردم) خدا حافظی میکردند .

۹

بیست و هفت شب، شب و روز، بامر خدا [هوا] تم (= مه آلود) بود. تا آن وقت  
 هم هیچ چیزشان کم نشده بود، انتهای مراتب سراسیمه بودند، راه را گم کرده بودند.  
 پس روزی از صبح تا عصر با آب روبرو نشدند. آب حیات است، آدم بی آب  
 نمیزید .

بعد از بانگ عصر راهشان بر سر آبادی ای افتاد. اگر (= وقتیکه) آمدند،  
 زنی تو گویی [بزیبایی] کلنگ است، باچند دختر بر سر چشمه و آبی بود. آن آب  
 کم بود. این دختر سرپرستی میکرد. به جیره آب میبردند. فتاح به گ ادعای آب کرد.

۱۰

دختر بجنید، شده<sup>۱</sup> را دوباره بست  
 جام گوهر نشان بدست گرفت .

۱۱

شوخ شوخ شیرین آن دختر جوان  
 او برای مهمانان سقا میشد  
 گونه‌اش بمانند شیشه گلاب  
 بدن بمانند گل پژمرده نشده .

۱ - شده (بفتح اول و دوم باهای غیر مملووظ) پارچه‌ایست که بسر یا کمر می‌بندند .

۱۲

کولمهی به وینهی خوشاری بههار  
 سنگی به وینهی تهلای دهسته و شار  
 قورینگان له هه نیهی ده کهن ناره نار  
 به له نجه دههات، گوفتو گو جار جار  
 قابیل به وهیه هه وژی و شون و کار  
 جار جار ده خرۆشی وهك زه عدی بههار .

۱۳

ئهوه آوی دانجی، ههتا گه ییشه سهر میر حوسین، له پشتهوه را آوه کهی دایه .  
 ئه گهر آوه کهی دایه، بو خۆی کوتی: ده لیلی ئهمن له هه موان پهز به سهر ترم وا به  
 بی کیفایه تی آوم ده دانجی؟ کوتی :

۱۴

کیژی زولفت له سهر هه نیهت راست و چهپ زاوه ستاوه  
 دو نارنجی سنگت دو قامک لیک بلاوه  
 چاوت ده لیلی ئه ستیره ی زۆژییه و تازه کانه ی گوشه کیشه وه  
 به ژنت ده لیلی توله نه مامه و به عومری خودای خو لقاوه  
 ئه برۆت ده لیلی که مهندی زۆهرا به و له دهستی زۆستم به چی ماوه  
 ئهمن زۆر زگم به خۆم ده سوتی، زۆرم دل به خۆم ماوه  
 بو زیده له هه مویان به بی کیفایه تی به منت دا آوه ؟  
 قهستم به وهی کهم ئه گهر بیناهی چاوه  
 به کهله کونیک ئه و دنیا یه ی داناوه  
 ئه و کاره زۆری تیدا به ستیه، ئهمن عاقلم له و کاره مه حتهل ماوه  
 ئه گهر نه مردم، سه فهرم خیر بو، که زامه وه دواوه  
 پر سیاریک ده کهم، بزانه م کئی ئه و ته شکیه لاته ی بو تو داناوه ؟

۱۲

گونه‌اش بمانند شبنم بهار  
 سینه‌اش بمانند طلای دست افشار  
 کلنگان بر چهره‌اش نارنار میکنند (؟)  
 به لنجه (= خر امیدن) می‌آمد، گاه گاه گفتگو [میکرد]  
 این راه و شیوه و کار قابل باوست  
 گاه گاه مانند رعد بهار میخروشید.

۱۳

این [است] بآنان آب داد، تا به سر میر حسین رسید، از پشت باو آب داد. اگر  
 آن آب را باو داد، خودش (میر حسین) گفت: دلیل [چیست] من از همه پر سر (=)  
 محترم) ترم چنان بابی کفایتی بمن آب میدهد؟ گفت:

۱۴

ای دختر زلفت بر چهره ات راست و چپ ایستاده است  
 دو نارنج سینه ات دوانگشت از هم جدا هستند  
 چشمت گویی ستاره روز است و تازه بر آمده است  
 بشنت، گویی شاخه نهال است و با مر خدا خلق شده است  
 ابرویت گویی کمند سهراب است و از دست رستم بر جای مانده است  
 من بسیار بخودم دلم میسوزد، من بسیار دلشکسته شده‌ام  
 چرا بغیر از همه شان بابی کفایتی بمن آب دادی؟  
 قسم بدانکه اگر بینایی چشم (خدا) است  
 بیک کن فیکون (= آن) این دنیا را نهاده (= آفریده) است  
 بسیار [چیز] در این کار بسته است، من عقلم از این کار معطل مانده‌ام  
 اگر نمردم، سفرم خیر بود، بعقب برگشتم  
 پرسشی میکنم، بدانم این تشکیلات را که برای تو نهاده است؟



۱۵

ئەوۈ كچە كەش پىي كوت، كوتى :  
 سوارە كەى سوار بوى لە ولاغىكى عەسلە شىر خەزاليه  
 نىو چاوانت گنجە، پىياوى وەك تۆ مەرد و مەزبوت لە دونيايە دا نىيە  
 شەرمم لى كوردى، بى كىفايە تىم دە گەل نە كوردى، چون تۆ هاتوى بەمىوانىيە  
 ئەمن كوتەم ئە گەر بىتو چاوى لى پكەم، چاوى من شەھىن و بازە، مەبادا مژانگم  
 لە دلى پكائەوۈ تىر ئەندازىيە  
 لەوە زىياتر، هىچ مەتلەبى خراپەم دە گەل تۆ نىيە  
 دە نا لە هەموانم پى مەردتر بوى، ئەتۆم هاتە پىش چاۋ بە پىياۋە تىيە .

۱۶

كوتى كىژى كىژى كىيە  
 سەرى منت بىتەوۈ بە قوربانى سەرىيە  
 حاكم و حوكماتت بىتەوۈ بە قوربانى زنجىرەى زولغىيە  
 آخر مانگى پايزىيە و كۆلمەت دەلىي زەردە يىيە  
 حالىم پكە ئەتۆ، ئەوۈ كىژى كىيە ؟

۱۷

كوتى هەورى عاسمانىم گەوال گەوالە  
 دلت برىندار نەبى و نە كەووتتە نالە  
 ئەو پرسىيارە ئەتۆ دەيكەى بەو حالە حالە  
 تەماحت كوردوۈ لە داۋ و دەلىنگى حاجى حوسىنى و قەدى شەشالە ؟  
 - كۆتر زىنگاى آۋە دانى و بورجە، شاخ و كىو جىنگاى هىلانەى دالە .

۱۸

ايدى كچە كە گەزاۋە. ئە گە گەزاۋە، مىر حوسىن لە بارەى ئەو كچە دا پرسىيارى  
 كرد، پى يان گوت: كچى قادر بە گە، ئەوانە عەسل مەمكىن، داىكى خدر مامەسىنەيە .

۱۵

این [است] آن دختر هم باو گفت، گفت :  
 سواری که براسپی شیر غزالی سوار شده‌ای  
 پیشانیت چین دار است، آدم چون تو مرد و مضبوط در دنیا نیست  
 از تو شرم کردم، با تو بی کفایتی نکردم، چون تو بمهمانی آمده‌ای  
 من گفتم اگر چنانکه باو نگاه کنم، چشم من شاهین و بازاست، مبادا مژگان  
 من بدل او تیراندازی کند

غیر از این، هیچ مطلبی بدم با تو نیست  
 و گرنه در نظر من از همه مردتر بودی، تو مردانه بنظرم آمدی .

۱۶

[میرحسین] گفت ای دختر دختر کیست  
 سر منت بقربان سر باد  
 حاکم و حکمات قربان زنجیره زلفت باد  
 آخر ماه پاییز است و گونه‌ات گویی به زرد است  
 تو مرا حالی کن، این دختر کیست ؟

۱۷

[دختر] گفت ابر آسمانم پاره پاره است  
 دلت زخم‌دار نشود و بناله نیفتد  
 تو این پرسش را با این حال میکنی  
 طمع کرده‌ای بدامن و لینگ [شلوار] حاجی حسینی و قدشمشاد ؟  
 راه کبوتر آبادانی و برج است، کوه جایگاه لانه دال (مرغ) است .

۱۸

پس آن دختر برگشت . اگر برگشت ، میرحسین درباره این دختر پرسش  
 کرد، باو گفتند: دختر قادر بگ است، اینان اصل ممکی اند، مادرش خدرماه سینه است.

ایدی هدر چند قادر به گک و خز مه کانی ناردییان فه تاح به گکیوان بی، کوتی:  
نا وه للاً له ده ستم نایه. نه وه هاتنه وه بو مه سکه نی خویان .

جا شه وی میر حوسین فکری کرد، کوتی: مه گهر خودا به قیسمه تی نه کریم،  
ده نا شدرت بی نه من نه عافره ته بخوازم. هه تا به ده ستی خوی دؤخینم نه کاته وه نه من  
تخونی نه بم .

جا وه خته که ی آزادی بو ، فه تاح به گک کاری پی نه بو . میر حوسین هه ستا  
چو وه کن فه تاح به گک، کوتی : نه گهر ایجازم بده ی ، مسافه ره تیکی چل شه ویم له  
به ره . ایجازه ی فه تاحی کله ریان بی ، سه فله ریکی چل شه ویم له به ره . فه تاح به گک  
کوتی: نه تیژه نه زانم؟ کوتی: له پاشان نه میر حالی نه تیژه ی ده بی ، بی عومری میر  
نه من چکار یکی نا کم . میر حوسین ایجازه ی هه ستاند .

میر حوسین وه نه بی کابرایه کی بی نیو بانگیش بی ، هه وه کس ده بزانی  
خانه واده و ساحیب نیوه . هه ستا به میوانی هاته ماله قادر به گک :

بابی نه و کچه به خیر هاتنیکی زیاد ی و ایختیزاما تیکی زوری نیسه بت به وی  
به جی هینا . کوتی: ایفتیخار ده کم نه گهر میوانی من بوی، به هه ر نییازیکی هاتوی  
نه وه ندی له ایختیاری من دابی هه تا بو ت جی به جی پکه م .

میر حوسین له جواب دا کوتی : وه للاً قسه کم شتیکی وایه کردنی ده بیته  
ایراد. له دوایه کوتی: هاتوم نه گهر سو سه نم بده یه ی، چاوم پیی که وتو وه که ره تیگ.  
قادر به گک کوتی: نه گهر کچه که میردت بی پکا نه من حازرم ، هه ز به خز مایه تی تو  
ده کم .

قادر به گک به ژنه که ی کوت، کوتی: مو شته ری سو سه ن میر حوسینی باله کییه،  
میر حوسین بی ده گه ل کچه که چاویان پیگ پکه وی. نه گهر سو سه ن میردی پی ده کا،  
چار شیوه که ی بسورینی و پشت ده خه لکی پکا، قسه نه کا، زا بوه ستی. نه گهر زوی له  
عالمی بو، ده زانم میردی پی نا کا .

پس هر قدر قادر بگ و خویشانش فرستادند [که] فتاح بگ مہمان باشد، گفت: نه از دستم بر نمی آید. این [است] بمسکن خودشان برگشتند .  
 پس شب میر حسین فکر کرد، گفت: مگر خدا او را به قسمت من نکرده باشد، و گرنه شرط باد من این دختر را خواستگاری کنم، تا بادت خودش بند... را باز نکند من باو نزدیک نشوم .

پس وقت آزادی (= فراغت) بود، فتاح بگ با او کار نداشت. میر حسین برخاست نزد فتاح بگ رفت، گفت: اگر بمن اجازه بدهی، مسافرتی چهل شبی در پیش دارم. اجازه فتاح بگ کامریان باشد، سفری چهل شبی در پیش دارم. فتاح بگ گفت: نتیجه [این سفر را] ندانم؟ گفت: بعد امیر حالی نتیجه آن میشود، بی امر امیر من هیچ کاری نمیکنم. میر حسین اجازه بستد .

چنین نبود که میر حسین مردی بی نام باشد، همه کس میدانست [او] خانواده و صاحب نام است. برخاست به مہمانی بخانه قادر بگ آمد.

پدر آن دختر بسیار باو خوش آمد گفت و احترامات زیادی نسبت باو بجای آورد. گفت: افتخار میکنم اگر (= که) مہمان من شده ای، برای هر نیازی آمده ای آنقدر که در اختیار من باشد تا برایت جا بجا کنم .

میر حسین در جواب گفت: والله سخن من چیز است که گفتن آن ایراد میشود. بعد گفت آمده ام اگر (= که) سوسن را بمن بدهی، دفعه ای چشم باو افتاده است. قادر بگ گفت: اگر دختر ترا بشوهری بپذیرد من حاضرم، باخویشاوندی تو حفظ می کنم .

قادر بگ بزنش گفت، گفت: مشتری سوسن میر حسین بالکی است، میر حسین بیاید با دختر چشمشان بیکدیگر بیفتد (همدیگر را ببینند). اگر سوسن او را بشوهری میپذیرد، چادرش را بچرخاند و پشت بمردم بکند، حرف نزند، بایستد. اگر رویش بمردم بود، میدانم او را بشوهری نمیپذیرد .

قادر به گي زور ساحيب تاييفه بو. زور كه سيش داو ته له بي سوسه ن بون .  
 عافرت شهوي هات. قادر به گي چل كه سي ميوان بو. قادر به گي كوتى: سوسه ن  
 بي، چاويان پيك پكهوي، به شمرع دروسته. عافره ته كه هات .

۱۹

دهرم له بهر نهو خه ته له بهر نهو خاه  
 تاوسان به چه تر بولبول به ناله  
 نهما شمقازه و ساحيب گه واله  
 دنياي زونا كم له پيش چاو تاله  
 هينده به ناز هات نهو قهد شمخاله  
 ليزوي به ميسلي تافته ي آله  
 چاوي به ميسلي فغفور و پياله  
 كه ده رده دار بي، بلئي: حالم بي حاله  
 دهست به جي شفات ده بي جه واله .

۲۰

به نهرم و هيدي نهو به نيماي  
 ده ركي كرده وه، مه جليسي خاني  
 وه كو گه وه هري له سهر دو كاني  
 وه كو قوبه ي زيژ اي شاني سولتاني  
 چاوي وه كه جه للاب پكه ن حو كمزاني  
 سينگي ساقيه و شهر بهت و كاني  
 نه گهر بيديني تو به نيماي  
 بو ت په پيدا ده بي زينده گاني .

قادر بگ بسیار صاحب طایفه بود. بسیار کس هم داوطلب سوسن بودند .  
شب [ آن ] عورت آمد. قادر بگ را چهل کس مهمان بود. قادر بگ گفت:  
سوسن بیاید، چشمشان بیکدیگر بیفتد، بشرع درست است. آن عورت آمد .

۱۹

می‌میرم در بر این خط، در بر این خال  
طاوسان به چتر، بلبل به ناله  
اما شتقار است و صاحب پرواز بلند است  
دنیای روشن در پیش چشم تلخ است  
آنقدر بناز آمد این شمشاد قد  
لبش بمثل تافته<sup>۱</sup> آل (= سرخ کم رنگ) است  
چشمش بمثل فغفور<sup>۲</sup> و پیاله  
گر در ددار باشی، بگویی: حالم بی حال است  
بر فور ترا شفا حواله میشود .

۲۰

به نرمی و آرامی او به نهانی  
در مجلس خان را باز کرد  
مانند گوهر [ نهاده ] بر سر دکان  
مانند قبه زر آن شانه سلطان  
چشم [ ان ]ش مانند جلاد حکمرانی بکنند  
سینه اش ساقی و شربت و چشمه است  
اگر تو او را به نهانی ببینی  
برایت زندگانی پیدا میشود .

۱- تافته (بسکون فا و فتح تا) نوعی پارچه ابریشمی که در یزد با دست میبافند. «فرهنگ عمید»

۲- فغفور (بفتح اول و ضم سوم) لقب پادشاهان قدیم چین در نزد ایرانیان . در اینجا

بمعنی ظرو فچینی است .

۲۱

حه تر و حه پیره، شوشه‌ی گولآوه  
 سومبول و گييا خاو په لکيمان بلاوه  
 هه لآه‌ی کاله و تازه‌ی گول داوه  
 ده رک‌ی په نجه‌ره‌ی ديوان کراوه .

هاته ژورئ، لئيان پرسى ، کوتيان : ئە گەر مێردى پێ ده کهى پێى بلێ، ئە گەر  
 مێردى پێ نا کهى خاتر جه‌ممان که .

۲۲

ئه برۆى دلې پياوى ده کهزئ  
 وهك توله نه‌مام دايم ده له‌رزئ  
 که سيك بيديني به‌ژنى ده ته‌زئ .

۲۳

جه‌وه‌هر داريه‌تى وهك خه‌نجه‌رى ده بيان  
 که سيك بيديني ده‌ردى ده بئ گران  
 مه‌علوم نييه له دلې نه بيته سه‌ره‌تان  
 هيئده مه‌حبو به وهك خوړى عاسمان  
 ده لئى له يلىيه کهوته بيبابان  
 مه‌جروم له سۆى وى ئە گەر بو بئ گيان  
 دايم له چۆلى هه‌ر داد و آمان  
 له يلىي سۆسه‌ن خال سه‌ر تۆپى گولان  
 آرامى دلّم خستمه بيبابان  
 دايمه له چۆلى کردمت سه‌ر گه‌ردان  
 بوم به ژه‌فيقى خوړى بيبابان .

۲۱

عطر و عیبر است، شیشه گلاب است  
 سنبل و گیاه او<sup>۱</sup> بر گشان پراکنده است  
 آلاله کال (= نورس) است و تازه گل داده است  
 در پنجره دیوان باز شد .  
 بدون آمد ، از او پرسیدند ، گفتند: اگر او را بشوهری میپذیری باو بگو ،  
 اگر او را بشوهری قبول نمیکنی ما را خاطر جمع کن .

۲۲

ابرویش دل آدم را میگذرد  
 مانند شاخه نهال دایم میلرزد  
 کسی او را ببیند بشنش<sup>۲</sup> بیحس میشود .

۲۳

مانند خنجر دبان<sup>۳</sup> جوهر دار است  
 کسی او را ببیند دردش گران میشود  
 معلوم نیست در دلش سرطان نشود  
 آنقدر محبوب است مانند حوری آسمان  
 گویی لیلی است به بیابان افتاده است  
 اگر مجنون در اشتیاق او بی جان شد  
 دایم در بیابان هر (= همیشه) داد و امان  
 لیلی سوسن خال سردسته گلها  
 آرام دلم مرا به بیابان انداختی  
 دایم در بیابان مرا سرگردان کردی  
 رفیق خاک بیابان شدم .

۱ - گیاه او: گیاهی است خوشبو در کوهستانها میروید .  
 ۲ - بشن (بفتح اول و سکون دوم و سوم) بمعنی قد و قامت است .  
 ۳ - دبان (بفتح اول و تشدید دوم) به تیغ خوب گفته میشود .



جا عافره ته كه چاوى به مير حوسين كهوت، دهست به چي سوژا و چارشيوه كهى له سهر خوځى هالاند. له چه پله يان دا و كوتيان : مه باره ك بئ. لئيان ماره كرد .  
مير حوسين كوتى: براله نهن به شك هاتبوم، نهنيش به پياو تهى ده يگوزمه وه .  
ههشتا كه ژاوهى سهر نهنسى بو نارد مير فه تاح<sup>۱</sup>. جا دو سهت عافره له چارده تا بيس  
و يهك ساله بو بوك هينانى مير حوسين حازر بون . گوزتيا نه وه به سهت ايختيرام به  
چهنده قدر. نه وه بوك هات. نه ما ماله بابى زوريش له وى دور بون .

سئ ساله وه ختى له كن بو، نه بهدا له وه عدهى نه و سئ ساله دا به دهستى نه گرت.  
رژينكى ژن و من، نه خر نه وانيش قسه بو خو يان ده كهن ، لئيان پرسى : عه جا يه ب  
سو سهنى جوان چاك نه تو زگت پز نه بو وه ! ده بئ له كيه تان بئ نه وه وه جاغ كو ريه ؟  
پئى عه يب بو بلي: تخونم نه كه وتو وه .

كوتى: دنيا به نهفس و هه واوه خو شه<sup>۲</sup>. قاقه زينكى بو ماله بابى نوسى : نه من  
خه يالى هاتنه وه مهيه، بو مير حوسين بنوسن ايجازم بدا نه گهر ييمه وه، ايشتيام له  
ماله بابمه .

خزم و كاريشى هه مو داخيان به جهر گه وه بو بو سو سهن<sup>۳</sup>. له ماله بابى زا  
قاقه ز هات. مير حوسين قاقه زى ماله بابى خو نده وه، كوتى: ده گهل خو م ده تبه مه وه .  
عافره ته كه پئى خو ش بو، له دلئى خو ي دا كوتى: تازه نايه مه وه. مير حوسين عافره ته  
ساز كرد. ته واوى به دهنى جه وا هير ات بو. بو خو شى ده گه لئى هات، به ته واوى ته داره ك  
و نه سله حه وه .

۱- مير فه تاح مير حوسينى بار بو كرد .

۲- مه تله بئ نه وه بو له كن مير حوسين بروا و ته لاقى لئ وه ربگرى، پئى وا بو مير حوسين  
پياو نييه .

۳- يانى له مي ش بو خوشيان ده ويست و عاشقى بيون و دليان پيوه ي بو، له سوى سو سهن  
كه م ما بو وه كيوان كهون .

پس آن عورت چشمش به میرحسین افتاد، بر فورچرخید و چادرش را بر سرش پیچید، کف زدند و گفتند: مبارک باد. از او مهر (= عقد) ش کردند.

میرحسین گفت: ای برادر من به شك (= با تردید) آمده بودم، من هم با مردانگی او را بخانه خود میبرم. میرفتاح<sup>۱</sup> هشتاد کجاوه سراطلس<sup>۲</sup> برایش فرستاد. پس دو صد عورت از چهارده تابست و یکساله برای آوردن عروس میرحسین حاضر شدند. او را صد احترام و بیچند قدر بخانه شوهر بردند. این [است] عروس آمد. اما خانواده پدرش بسیار هم از او دور بودند.

[سوسن] سه سال نزد او بود، در مدت این سه سال ابدأ او را بدست نگرفت (میرحسین وظیفه زناشویی را انجام نداد). روزی زن [ان]، آخر آنان نیز برای خویش گفتگو میکنند، از او پرسیدند: عجایب سوسن زیبا تو آبتن نشده‌ای! باید این اجاق کوری از کداهتان باشد؟ او عیب میدانست بگوید: بمن نزدیک نشده‌است. [سوسن با خود] گفت: دنیا با نفس و هوا خوش است. کاغذی برای خانه پدرش نوشت: من خیال آمدنم هست، برای میرحسین بنویسید بمن اجازه بدهد اگر (= که) باز آیم، اشتهای خانه پدرم هست (میل دارم بخانه پدرم بازگردم).

خویش و کارش نیز همه داغشان برجگر بود برای سوسن. از خانه پدرش کاغذ آمد. میرحسین کاغذ خانه پدرش را خواند، گفت: با خود باز میبرمت. آن عورت خوشحال بود، در دل خود گفت: تازه (= دیگر) بر نمیگردم. میرحسین عورت را ساز (= آماده) کرد. تمام بدنش جواهرات بود. خودش نیز با تمام تدارک و اسلحه با او آمد.

#### بقیه دارد

- ۱- میرفتاح همان فتاح بگه دزه بی است، این شخص در این متن غالباً «فتاح بگه» و گاهی «میرفتاح» خوانده شده است.
- ۲- اطلس نام پارچه‌ای بوده است.
- ۳- کار مترادف «خویش» است.